

## پیرمردی روی صندلی

بخش اول

مرد تنهای شهر

تنها تفریح من شده پیاده روی و گشت و گذار در خیابان  
بعد از بازنشستگی تنهاتر از همیشه شده ام.  
شاید باید بیشتر با دیگران گفت و گو میکردم و دوستانی پیدا میکردم.  
اما من در صحبت کردن خوب نیستم!  
خیابان ها تکراری شده، همان مغازه ها، مردمی که بدون هدف فقط راه می روند.  
یکی تنها، بعضی ها دونفره و حتی بیشتر!  
یعنی با هم چه می گویند؟  
گرفتن دست فردی دیگر چه حسی دارد؟  
جوری به همدیگر نگاه میکنند که انگار آخرین بار است که می توانند باهم باشند.  
این یکی چقدر به خودش رسیده، حتما جای مهمی قرار دارد، شاید با رئیسش جلسه دارد.  
بهتر است مسیرم را تغییر دهم، جلوتر کودکی گریه می کند.  
آن کافی شاپ شاید خوب باشد.  
برای ساعتی گذران وقت ظاهر زیبایی دارد و همینطور بسیار ساکت است،  
آن طرف پیرمردی روی صندلی روزنامه می خواند.  
کنار پنجره هم مردی مسن با لباس ارتش درافکار خود غرق شده.  
- آقا می تونم کمکتون کنم؟  
چه صدای قشنگی، یعنی با من است.  
- بفرمایید بنشینید  
- بله، چشم.

دختر جوان و خوشرویی که اصلا نمیشود به او نه گفت.

با لبخند به سمت می آید

- چی میل دارید براتون بیارم؟

- قهوه، لطفا.

رفت، بازیبایی که او دارد باید بازیگر یا مدل می شد، اینجا چه کار می کند.

چه فضای خوبی دارد اینجا.

پیرمرد روی صندلی صفحه روزنامه اش را عوض نمی کند.

دخترک بیچاره مدام برایش چایی و قهوه میبرد

ولی حتی لب هم نمیزند.

وقتی به سمت پیرمرد می رود لبخند از صورتش فراری می شود.

نزدیک که شد پیرمرد نگاه عمیقی به او کرد.

نگاهش به آن دختر را دوست ندارم، آزارم می دهد.

بهتر است بروم.

فردا شاید آن پیرمرد نباشد...

فکر کافه و دوباره رفتن به آنجا خواب را از چشمانم دزدیده

چگونه میتوانم سر صحبت را باز کنم؟

چرا پیرمرد به اون شکل نگاهش می کرد؟

افکار رهایم نمی کند

آه چه آفتاب سوزناکی

گویی به صورتم شلاق می زند

چه زود صبح شد

بهتر است وقت را تلف نکنم و بروم به کافه

خیابان ها بسیار خلوت است

همه خواب اند؟

شاید خیلی زود آمده ام  
خوب آنها اگر کار را دوست داشته باشند باید دیگر الان شروع کرده باشند  
والا...

چرا باز نشده است؟  
ساعت هفت و ده دقیقه است  
یعنی زوده  
کاغذی روی در ورودی است  
(دوست داریم هرروز باشما قهوه بنوشیم)  
(هرروز 10 الی 21 منتظر شما هستیم)

چرا اینقدر دیر، حالا من چه کار کنم  
کمی همین بغل می نشینم  
« در دستانش حلقه ای نبود ، صورت گرد با چشمانی درشت که می توان درخشش خورشید را در آن  
دید ، پوست سفید و قد متوسطی داشت »  
« آرام با لبخندی زیبا که می تواند باعث جنگ های زیادی شود »  
او ملکه فیلم تراست  
بگذار چشمانم را ببندم  
می توانم تصور کنم ، بله  
- آقا

- آقا حالتون خوبه؟  
صدایش را هم می شنوم  
- آقا چرا اینجا خوابیده اید؟  
چی ، خواب...

سرم سنگین است  
پیاده رو چقدر شلوغ است  
همه به من نگاه می کنند

برخی سرشان را تکان می دهند و رد می شوند

اوه ، همان دختر است

آبرویم رفت ، راجبم چه فکری می کند

روبرویم پول خرد انداخته اند

ساعت 11 است

- اگر اشتباه نکنم شما دیروز به کافه ما آمده بودید ، بیایید داخل بیرون سرد است

باشه ( من را شناخت)

- ببینید راجبم فکر اشتباهی نکنید ، اتفاقی خواب رفتم

باز هم همان پیرمرد

اینجا چه کار می کند مگر کار دیگه ای ندارد ، مگر خانه ندارد

زودتر از من آمده ، با همان روزنامه اش

- بگذارید برایتان چایی داغ بیاورم ، این پتو را دور خود بپیچید

- ممنون ، خیلی لطف دارید

- در اینجا کار می کنید؟

- بله

- برایتان سخت نیست؟

- نه ، کمک میکند فراموش کنم

- فراموش؟ ازدواج کرده اید؟

با کمی مکث و صدایی آرام

- هیچی ، بله

- واقعا چرا حلقه ندارید پس

- فوت شدند ، من باید به کارهایم برسم

حتما ناراحت شد

لحظه ای بعد مردمسن با لباس ارتش وارد شد

به سمتش رفت و سلام کرد

(کلا لحن صدایش هم تغییر کرده)

- سلام سرهنگ ، باز هم قهوه بیارم براتون؟

- بله ، ممنون

سرهنگ رفت و در جای دیروزی نشست

نگاهم به دخترک بود که برای سرهنگ و پیرمرد چایی و قهوه می برد

مشتریان می آمدند و می رفتند

سرهنگ و پیرمرد ولی بودند

سرهنگها از گاهی قهوه یا چایی مینوشید

ولی پیرمرد فنجان های چایی اش دست نخورده می ماند

فقط به روزنامه خیره بود

دخترک بیچاره هر نیم ساعت چایی اش را با ترسی که در چشمانش بود

عوض می کرد ولی او اعتنایی نمی کرد

آخر آدم اینقدر متکبر و مغرور

مگر می شود

مگر روزنامه چه ارزشی دارد که در آن غرق شوی و دیگر دنیای اطرافت را درک نکنی

ساعت ها می گذرد ولی دخترک اصلا به سمت نمی آید

از من دلخور است

حتی از نزدیکی ام هم نمی گذرد

بهتر است بروم ، تحمل بی توجهی را ندارم

مردم دست در دست هم و با لبخند قدم می زنند

بهتر است پایین را نگاه کنم و حرکت کنم

خانه بسیار سوت و کور است

سکوتی که غیرقابل تحمل است

انگار می خواهند روی سرم خراب شوند  
یعنی اینقدر از من ناراحت شده بود که حتی به سمت نگاه نمی کرد  
خیلی سوال پیچش کرده بودم  
کار اشتباهی کردم  
فردا یک دسته گل می برم و ازش عذرخواهی می کنم  
بله ، فکر خوبییه  
اینطوری باهام بهتر میشه و می تونم بیشتر باهش صحبت کنم  
چرا صبح نمی شود  
وقت اصلا نمی گذرد  
تیک تاک ...  
تیک تاک...  
تیک تاک ...  
به مانند ضربه های چکشی به سرم است  
با ضرب آهنگی تکراری و طاقت فرسا  
پشه ها مهمانی ترتیب داده اند  
درکنمار هم می رقصند فارغ از هر فکری  
ارواح ناآرام قولنج می شکنند و در تاریکی خانه تفریح می کنند  
شب عجیبی شده است  
شاید فردا جمعه خوبی باشد  
تاحالا اینگونه نشده بودم  
این افکار را از کجا آورده ام

چهره ی مادرم را در گوشه گوشه ی اتاق می بینم  
صدای زیبایش برابم زمزمه هایی می کند  
به مانند همیشه از کودکی ام تا زمانی که از کنارم رفت و دیگر که ندارمش

همیشه یک جمله : « پسر م مواظب خودت باش »

با گرمای نور آفتاب که بر صورتم افتاده بود از خواب بیدار شدم  
کمی به اطراف نگاه کردم تا حالم به جا آمد  
ساعت چند است

والله ، ساعت نزدیک یازده است ، به زور تا یازده و نیم برسم ، امروز هم که جمعه است  
سریع لباس بپوشم  
یک گل فروشی خوب باید پیدا کنم  
بهترین دسته گل  
- در بست .

در طول مسیر افکار خوبی به ذهنم آمد  
به زودی با دخترک راحت صحبت می کنم  
- بله ، رسیدم

فقط چند قدم دیگر ، آنسوی خیابان

چی ...

نه ...

بخش دوم  
سرهنگ افسرده

عاشق این شغل هستم

این یعنی عشق ، یعنی وظیفه و زندگی

همه یکجا و یکجا آن هم بعنوان شغل آدم ، بسیار عالی است  
سی سال گذشته و خوشحالم که انتخابم ارتش بوده  
افتخار می کنم که سی سال به کشورم خدمت کردم  
امروز اطلاع داده بودند که مراسم ویژه ای داریم  
باید با لباس و تیپ کاملا رسمی ارتش بروم  
تا حالا اینگونه اطلاعیه ای برای مراسم نداشته ایم  
شاید فرد مهم یا سیاسی برای بازدید می آید  
آماده ام ، وقت رفتن است  
یک روز عالی دیگر در راه است

این هم از قرارگامان

- سلام سرهنگ ، منتظر شما هستند

- سلام ، چرا منتظر من؟

- بفرمائید داخل خودتان می فهمید

||

سربازان همه به صف ایستاده اند

آهنگی آرام در بلندگو ها پخش می شود

باید جلوتر بروم

- سرباز چه شده است؟



- فرهادی چه شده؟

چند افسر و فرمانده قرارگاه به سمت می آیند

آهنگ قطع شد

زمزمه هایی شروع شد

- با نام و یاد خدا و شکر برای افرادی که به ما هدیه داد ، تا سالها برای خاکشان جان فشانی کنند ، دلاورانی که زندگی شان وطنشان است ، شما در این سالها به ما ، فرزندانمان و آیندگانمان آزادی و خیالی آسوده هدیه داده اید ، امروز از مرد بزرگ دیگری قدردانی می کنیم که سالهای زیادی با ما بوده و در کارها همیشه ما را یاری کرده

بزرگ قرارگاه جناب سرهنگ خاکپور

از طرف قرارگاه نشانی برای قدردانی به شما اهدا می گردد

بسیار افسوس می خوریم که شما را دیگر نمی توانیم در کنار خود داشته باشیم

اما شما زحمت های خود را کشیدید

آثار زحمات شما تا سالها بای خواهد ماند

دوران بازنشستگی فرا رسیده است

وقت آن است که استراحت کنید

با شنیدن کلمه بازنشستگی دیگر چیزی نفهمیدم

گوش ها و چشمانم از کار افتاده بود

انگار فردی گلویم را محکم می فشرد

زمان می گذشت

مانند بمبی در آستانه انفجار شده بودم

همه ی آن سال ها . . .

همه ی عشقی که داشتم . . .

وقت از دست دادن همه اش رسیده . . .

همه تبریک می گفتند

درحالی که نمی دانستند در فکر و دل من چه می گذرد  
در چشم بر هم زدنی همه اش گذشت  
وقت خداحافظی رسیده بود  
همه لحظه ای با من بودند و بعد به سراغ کارهایشان رفتند  
من هم باید به خانه بروم  
فکر کنم روزگار سیاه من شروع شده است  
خیابان ها تاریک است  
مردها و زن ها در کنار هم شاد و خوشحال قدم می زنند  
کودکان بازی می کنند  
یعنی زندگی و آینده روشنی دارند  
- آخ ، چه شده ، حواست کجاست مرد ؟  
- ببخشید آقا  
آنقدر در فکر فرو رفته بودم که آن مرد را ندیدم  
چه کافه ی قشنگی  
به خانه بروم چیکارکنم بهتر است قهوه ای بنوشم  
چیدمان خوبی دارد  
فضایی دلنشین  
پیرمردی روی صندلی ، میز وسط روزنامه در دست نشسته  
بهتر است پیش پنجره بنشینم  
- سلام قربان ، خوش آمدید ، چی میل دارید ؟  
- قهوه لطفا  
- چشم  
پیشخدمت زیبایی ست  
خوش برخورد و صدای خوبی دارد

در پیاده رو همه با هدفی حرکت می کنند

زندگی شان هدفی دارد

اگر تک تکشان هدفشان را از دست بدهند باز هم اینطور خوشحال قدم می زنند؟

چه زندگی شده است

- ببخشید آقا ، ساعت 21 ونیم است ، می خواهیم ببندیم

۱- ، ببخشید کمی در افکارم غرق شده بودم ، الان می روم

وقت رفتن به خانه است

آن پیرمرد هنوزم آنجا بود چرا با او کاری نداشت

مهم نیست بروم بهتر است

از این به بعد کارم فقط فکر کردن است

وقت خواب است

شاید چند قرص خواب و آرام بخش این افکار را از سرم بیرون ببرد

شاید خوابم برد

صبح شده

آفتاب بر روی صورتم افتاده

حس و حال صبحانه خوردن ندارم

ساعت اصلا نمی گذرد

گویی هر دقیقه ساعتها و روزها به طول می انجامد

اینطوری نمی شود

به همان کافه می روم

- بله باز است ، ساعت یازده و خورده ای است

به محض اینکه وارد شدم دخترک از کنار مردی سریع به سمتم آمد

صورتش چه داغون است

ناراحت است

- سلام سرهنگ ، باز هم هوه برایتان بیاورم؟

- بله ممنون

همان جای دیروزی خوب است ، وقتم زود می گذرد

تلخی زندگی ام به مانند قهوه شده

هیچ برنامه ای ندارم

اونهم با این سن

نه زنی

نه بچه ای

نه قوم و خویشی که به آنها دل ببندم

تمام عشق و محبت و علاقه ام را بخاطر کارم در دل دفن کردم

البته عاشق کارم بودم

ولی چه سود

دنبال علایق دیگرم نرفتم

و حالا دیگر دیر است

- آقا... آقا... ساعت یازده شب هست ، دیگه باید ببندیم

- واقعا... اصلا توی حال خودم نبودم... گذر زمان رو نفهمیدم

- بله... متوجه شدم ، چندبار صدایتان کردم جواب ندادید ، دیگه خیلی دیر است و باید ببندیم

- چشم ، ببخشید ، الان می روم ، خدانگهدار

یک شب دیگر با سکوت شکنجه بارش فرار سیده است

بهتر است باز چند قرص خواب آور و آرام بخش بخورم

...

نور آفتاب بسیار اذیتم می کند

سردرد عجیبی دارم

افکار رهایم نمی کند

از جمعه ها متنفرم

شاید وقت رفتن است

شاید

شاید...

...

بخش سوم  
پیرمردی روی صندلی

نه ، نمی توانم اورا ببخشم  
همه اش بخاطر اوست  
اگر او نبود ...  
اگر آن روز اصرار نمی کرد ...  
پسر نازنینم ...  
همسرم ...

خدایا چرا من  
اطرافم می چرخد  
مهربانی اش بی دلیل نیست  
نمی خواستم به کافه ای که باز کرده بودند بیایم  
ولی هر جای دیگر تنهای تنها می ماندم  
کسی را دیگر نداشتم  
اصلا وظیفه اش هست که حواسش به من باشد و به من خدمت کند  
هر چیزی که اتفاق افتاد و می افتد تقصیر اوست  
باید تقاص کارها و بلاهایی که سرم آورده بدهد.  
روزها می گذرد  
این صحنه را نمی خواهم فراموش کنم  
این روزنامه زندگی من است  
صدای مردهای آن صندلی نشان می دهد امروز جمعه است

چه صدای وحشتناکی ...  
صدای جیغ زنان هم می آید  
همه لب پنجره جمع شده اند  
یعنی ...  
باید ببینم  
آن پنجره ...  
تصادف  
نه...  
باز هم تصادف ...  
پسرم...

بخش چهارم  
پسر و ازدواج

نزدیک به دو سال می شود که در کنار ماست  
اما نه به عنوان خواهر  
من در این دو سال او را هیچوقت به عنوان خواهر ندیدم  
احساس خاصی به او دارم  
یکجورایی  
دوستش دارم  
حتی قبل از اینکه خاله و شوهر خاله ام در تصادف فوت کنند  
همیشه دوست داشتم در کنار او باشم  
و او را ببینم  
از آن موقع او در خانه ماست  
پدرم همیشه می گوید او مثل خواهر توست  
باید با پدر و مادر صحبت کنم  
دیگر وقتش رسیده

- پدر، مادر باید یک چیزی رو بهتون بگم
- چیه پسرم، چی شده
- ببینید راستش من کسی رو دوست دارم  
خیلی وقته به ازدواج فکر میکنم  
می خوام بهم کمک کنید
- خیلی خوبه پسرم، تازه ما هم خیلی وقته به فکرش هستیم  
چه کسی رو مد نظر داری؟
- فرشته ...



- چی ، اون مثل خواهرته  
- اما نیست ، من اون رو دوست دارم  
- من کاری ندارم باید با خودش صحبت کنیم  
امشب با فرشته صحبت میکنیم  
- مرسی

ساعت ها دیر می گذرد  
اما لذت بخش است  
همیشه در کنارم بود  
اما  
دوست دارم فقط برای من باشد

مادرم فرشته را از اتاقش صدا زد  
همه به اتاق رفتند

یعنی چی می گویند؟

- سامان بیا اینجا  
- چی شده مادر  
- برو توی اتاق با فرشته صحبت کن  
دیگه خودتونید و خودتون  
ماکارمون رو کردیم  
- خیلی ممنون  
...  
- سلام فرشته

- سلام

- ببخشید نمی تونستم احساساتم رو پنهون کنم

بهت همه چی رو گفتند؟

می خواستم نظرت رو بدونم

- چی بگم

- یعنی؟

( سکوت فرشته )

- تو هم حس من رو داری

دختر خاله آگه من رو قبول داری سرت رو تکون بده

( به آرومی با صورت گل انداخته سرش رو تکون داد )

- خدایا مرسی

آرزوهات از زندگی مشترکمون چیه؟

- اوممم ، نمیدونم

یه عقد کوچیک

شاید یه سفر بعد عقد

راستی پسر خاله ما میتونیم یه کافی شاپ کوچک داشته باشیم

آخ خیلی دوست دارم

دو نفره بچرخونیمش

- فکر خوبیه

چشم

هرچی تو بگی

دیشب مراسم عقد بود

امروز برای فرشته سورپرایز خوبی دارم

- فرشته آماده شو با هم بریم قدم بزنیم  
- باش آقایی

- از این خیابان بریم  
دو سه روز پیش خیلی فکر کردم  
برای خانومم که زندگیمه یه کاری بکنم  
یه لحظه بایست  
سمت راست رو نگاه کن  
- چه کافی شاپ قشنگی ، ولی بسته ست که ، اینجا نمی تونیم بریم  
- میدونی چرا بسته ست؟  
- نه ، چیزی ننوشته

- با پس اندازم و اجاره خونه و مقداری قرض اینجا رو خریدم  
با پدر و مادر صحبت کردم  
طبقه دومش برای زندگی مون جا داره  
یه هتل هم مشهد رزرو کردم  
فردا با ماشین بابا راهی میشیم

- واقعا؟

شوخی نمیکنی

- فرشته

- مرسی عزیزم

اصلا فکرشو نمیکردم

...

همه وسایل ها رو جمع کردیم

وقت حرکت

اینم از خواسته های خانومی

- سامان جان نزدیک شبه ، بزن بغل استراحت کن ، خسته ای

- نه خانومی خسته نمیشم تا تو پیشمی

- راست میگه پسرم یه جا بزن بغل

- نه مشکلی نیست

چشمام کمی تار می بینه

همه خوابن

بهتره بزنم بغل

چی ...

سنگ ...

نه ...

بخش پنجم

فرشته

صدای زنگ ساعت آرامش خواب را از من گرفته

صبح شده است

یک روز دیگر ، پراز عذاب ، درد و رنج

بیشتر از دوماه از تصادف می گذرد

باز پدر روی همان صندلی خوابیده است

آن روزنامه ...

هر روز به عکس تصادف مان در آن روزنامه خیره می شود

یعنی می شود مرا ببخشد

تقصیر من بود

امروز جمعه است

سرهنگ هنوز نیومده

و آن مرد میانسال ، خیلی چشمانش می چرخید

بهتر است برای پدر چایی ببرم

- صدای ترمز وحشتناکی آمد

صدای جیغ می آید

مشتری ها لب پنجره جمع شده اند

یعنی تصادف شده

پدر

پدر هم به سمت پنجره رفته

(فریاد پدر) - پسر

والای ، پدر روی زمین افتاد

- کمک کنید ، پدر حالتون خوبه

باید بریم بیمارستان  
جلوی در کافه تصادف شده  
مردم جمع شده اند  
خیلی شلوغه  
لطفا برید کنار ، بیمار داریم

یکساعت طول کشید به بیمارستان برسیم

- دکتر حالشون چطوره؟
- نسبت شما با بیمار چیه؟
- عروشون هستم
- پسر ، همسر فامیل نزدیک دیگه؟
- نه ، فقط من هستم ، همسرم و مادر در تصادف فوت کردند
- بیمار سخته داشتند ، زود به بیمارستان رسوندیشون
- ساعت طلایی برای سخته سه ساعته
- حال پدرم چطوره ، میتونم ببینمشون؟
- خوبه ولی هوشیاری کمی دارند ، چندتا آزمایش دیگه دارن
- فردا میتونید برید کنارشون ، انشالله دوسه روز دیگه مرخص میشن

دلم شور میزند ، تا فردا چطور سر کنم

تقصیر منه

نباید اونجا می بود

حتما یاد تصادف افتاده

اگه اتفاقی می افتاد چطور زندگی می کردم

عذاب جدان منو می کشت

- خانم ، خانم دیر وقته ، برید خونتون ، صبح تشریف بیارید  
پرستارا مواظب بیمارتون هستند نگران نباشید  
- ببخشید ، دلشوره دارم ، مشکلی نداره ، میمونم  
- آخ ، شب رو روی صندلی انتظار می گذرونید؟  
- بله ، نمیتونم برم ، اینجا باشم بهتره  
- هر جور مایلید

ساعتی که در راهروی انتظار است صدای بلندی دارد  
تیک تاک  
تیک تاک  
گوش می خراشد  
گذر لحظه ، لحظه را به گوش هایم می کوبد  
چراغی که هر چند دقیقه خاموش و روشن می شود  
پرستاری که پشت میز مشغول کارهایش است  
انتهای راهروی بیمارستان بسیار تاریک است  
کمی سرد است  
ساعتها گذشت به مانند یک عمر  
خواب سنگینی اش را روی پلک هایم انداخته

- خانم پرستار ، ساعت هفت صبحه ، میتونم برم پیش بیمارم؟  
- نه خانم همیشه ، الان هم یک ساعتی برید بیرون تعویض شیفت داریم  
بعد میتونید برید پیش بیمار

یک ساعت دیگر  
بیرون چه کار کنم آخر

بهتر است برای پدر یک آرمیوه بگیرم  
روزنامه چاپ شنبه  
برروی روزنامه عکس سرهنگی که به کافه می آمد چاپ شده  
سیاه و سفید  
بنظر خبر بدی است  
دیگر طاقت ندارم  
نمی خوانمش  
وقت رفتن است  
- خانم پرستار میتونم برم  
- بله ، اتفاقا ده دقیقه ای است بیدار هستند  
بهتر است آرام در را باز کنم  
- پدر حالتون چطوره؟  
- بیا پیش من دخترم  
- آخ پدر  
- دستت رو بده به من  
- پدر حالتون خوبه ؟  
- من رو ببخش عروس گلم  
...

نویسنده : علیرضا هزاره

[www.arhezareh.ir](http://www.arhezareh.ir)

[www.kalagardy.ir](http://www.kalagardy.ir)